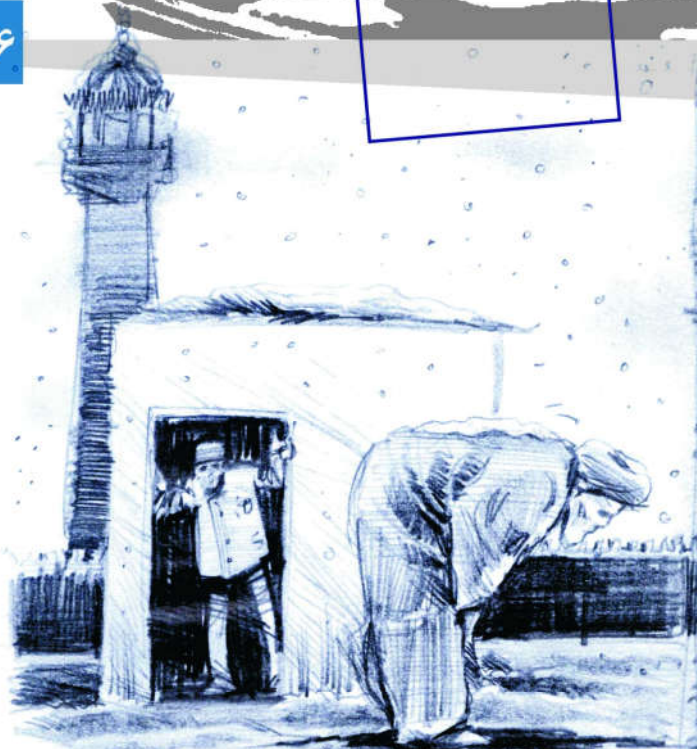




شانه‌هایی که هنوز می‌لرزید

س. حسینی

هنوز اذان صبح را نگفته بودند که به حرم رسیدیم. زائران تک و توک در صحن حرم این طرف و آن طرف می‌رفتند. چند نفر در کنار حوض وضو می‌گرفتند. برف همین‌طور یک‌ریز و پی‌در پی می‌بارید. روی زمین برف زیادی نشسته بود. یکی از خدام به طرفم آمد. سلام کردم. گفت: هیچ معلوم است کجایی؟ یک ربع است که دارم دنبال تو می‌گردم.

- چطور مگر؟ چه کار داری؟ من همین الان رسیدم.

- چیز مهمی نیست. آقای نظام التولیه گفتند که یک سری به اتاقشان برنیزند.

- باشد الان می‌روم.

به طرف اتاق آقای نظام التولیه رفتم. در زدم.

- بفرماید.

در را باز کردم و به داخل رفتم. چشمم به آقای نظام التولیه افتاد. چشم‌هایش سرخ و خواب‌آلود بود. دیشب بعد از همه ما به خانه رفته بود. سلام کردم و گفتم: آقا، با بنده کاری داشتید؟

- علیکم السلام. می‌خواستم ببینم به آقای حاج شیخ سر زده‌ای؟

- نخیر. بنده همین الان وارد حرم شدم.

- پس زود برو سری به ایشان بزن. احتمالاً در آن اتاق خوابشان برده. بیدارشان کن برای نماز صبح.

- چشم آقا!

از اتاق بیرون آمدم. دوان دوان از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق کنار پشت بام را باز کردم. اتاق، گرم گرم بود. آتشی که دیشب روشن کرده بودم هنوز می‌سوخت. اتاق تاریک بود. کمی ایستادم تا چشمم به تاریکی عادت کند. چشم دواندم تا حاج شیخ را ببینم؛ ولی اتاق خالی بود. حاج شیخ در آن جا نبود. ترسیدم. با خودم گفتم: نکند در آن هوای سرد ...

وحشت‌زده در پشت بام را باز کردم و به پشت بام وسیع حرم نگاه انداختم. خشکم زد! حاج شیخ هنوز در رکوع بود. روی کمرش مقدار زیادی برف نشسته بود و چیزی نمانده بود که لایه‌لای برف‌ها کم شود. زیر لب گفتم: یا قمر بنی هاشم و دودیدم به طرفش. دست بردم به طرف شانه‌اش تا بزش گردانم که دیدم حاج شیخ آرام آرام نفس می‌کشد و شانه‌هایش می‌لرزد. حق‌ها آرام گریه‌هایش به گوشم می‌رسید. اشک در چشم‌هایم جمع شد. زیر لب گفتم «خدایا شکرت!»

صدای اذان صبح، از گل‌دسته‌های حرم بلند شد. بارش برف آرام‌تر شده بود.^۱

پی‌نوشت:

۱. مرحوم حاج شیخ حسن علی مقدادی اصفهانی مشهور به نخودکی (متوفای ۱۳۶۱ هـ. ق) از عالمان عارف و پارسیان خودساخته بوده است. در شرح احوال وی گفته‌اند: ایشان در اواخر عمر به واسطه رویای صادقه‌ای که از الطاف حضرت ثامن‌الحجج مشاهده می‌کند، در جوار ملکوتی آن امام رؤوف، ماوا می‌گزیند. حاج شیخ، شب‌ها به قصد تهجد به پشت بام حرم مطهر می‌رفته و گاه یک شب تمام از اول تا هنگامه اذان صبح را در سجده، رکوع، قنوت و قیام می‌گذرانده است. شرح احوال و شیوه سلوک آن عالم فرزانه در کتابی خواندنی به نام «تشان از بی‌نشان‌ها» گرد آمده است. مزار وی در صحن عتیق حرم مطهر امام رضا(ع)، زیارت‌گاه عاشقان و شیفتگان است.

حرفش را ادامه نداد. در را باز کرد و بیرون رفت. من هم به دنبالش. رفت تا به در صحن رسید. در را باز کرد. وارد صحن شد. دانه‌های درشت برف تندتند روی زمین می‌نشستند. سوز عجیبی می‌آمد. طوفان بود. آقای نظام التولیه آمد تو و در را بست. گفت: بله ... بله ... هوا خیلی سرد است. بروید. به آقایان بگو مانعی ندارد. بروند. خودتان هم بروید.

- لطف می‌فرمایید آقا.

برگشتم که بروم و به بچه‌ها بگویم بروند خانه، یک‌دفعه چیزی به خاطرم رسید. دو قدم پیش رفتم، برگشتم و به آقای نظام التولیه گفتم: راستی! آقای حاج شیخ طبق عادت که دارند از اول شب تا حالا رفته‌اند بالای پشت بام و پای گنبد مشغول نماز هستند.

- خب به ایشان بگوئید در این هوای سرد آن بالا نمانند، بروند خانه.

- چندبار رفتم بهشان عرض کنم که بهتر است بروند خانه؛ ولی دیدم در رکوع هستند. صلاح ندیدم مزاحشان شوم. اگر بخواهید الان می‌روم به ایشان عرض می‌کنم.

آقای نظام التولیه سر به زیر برد و کمی فکر کرد. سپس گفت: نه، بگذارید به حال خودشان باشند. شما فقط مقداری هیزم در اتاقی که بالای پشت بام است بگذارید، تا ایشان بعد از نمازشان به اتاق بروند و خودشان را گرم کنند؛ چون امکان دارد بخواهند تا نماز صبح در حرم بمانند.

- چشم آقا!

و راه افتادم تا اول خبر را به بچه‌ها بدهم و بعد به بالای پشت بام بروم.

□ □ □

وقتی وارد اتاق آقای نظام التولیه شدم، موج گرما خورد توی صورتم. اتاقش گرم بود. برای من که چندساعت بود، توی حرم این طرف و آن طرف می‌رفتم و دستمال می‌کشیدم و نظافت می‌کردم، گرمای دلپذیری بود. آقای نظام التولیه پشت میز چوبی‌اش نشسته بود و چیزی می‌نوشت. نور کمرنگ چراغ به صورتش افتاده بود. صورتش با آن سر کم‌مو - که موهای جوندگی داشت - و با آن ریش‌های مرتب حالت خاصی پیدا کرده بود. متوجه من نشد. چندتا سرفه‌الکی کردم. آقای نظام التولیه سر بلند کرد. مرا دید: تویی؟! چه می‌خواهی؟ کاری داری؟

- خسته نباشید آقای نظام التولیه. راستش بیرون برف شدیدی می‌بارد و هوا خیلی سرد است. هیچ زائری هم در حرم نیست. با این وضعی که هوا دارد، هیچ‌کس تا اذان صبح به حرم نمی‌آید. ختام گفتند اگر اجازه بدهید آن‌ها به خانه بروند و فردا صبح موقع اذان برگردند. آقای نظام التولیه کمی نگاهم کرد و بعد گفت: هنوز برف می‌آید؟ من فکر کردم برف قطع شده است.

لیخندی زدم و گفتم: نخیر، برف هنوز می‌بارد. شدیدتر هم شده است. شما چند ساعت است توی اتاقان مشغول کار هستید، از وضع بیرون خبر ندارید.

آقای نظام التولیه بلند شد. کاغذها و نوشته‌هایی را که روی میز بود، جمع کرد و توی کشوی میز گذاشت. کمی قدم زد و به من نزدیک شد.

- اگر واقعاً هوا این قدر بد است...